
بسم
الله
الرحمن
الرحيم

Banco

Henri Charrière

Hart-Davis, MacGibbon

سرشناسه: شاریر، هانری، ۱۹۰۶-۱۹۷۳م. Charriere, Henri
عنوان و نام پدیدآور: بانکو: دنباله کتاب «پاپیون»/ نوشته هانری شاریر؛ ترجمه فریدون سالکی؛ ویراستار پرویز شیشه‌گران.
مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۳۹۶.
شابک: ۴-۱۹۲۱-۰۰-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: چاپ ششم: ۱۴۰۳.
شناسه افزوده: سالکی، فریدون، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ ۲ب۲۳ش/PZ۳
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی: ۴۸۹۷۹۷۶

داستان‌های خارجی

بانکو

دنباله کتاب «پاپیون»

هانری شاریر

ترجمهٔ فریدون سالکی

بانکو

دنباله کتاب «پاپیون»

هانری شاریر

ترجمهٔ فریدون سالکی

چاپ اول: ۱۳۶۸ • چاپ ششم ۱۴۰۳ • ۵۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: **باقری**

دفتر مرکزی: **تهران، ضلع جنوب شرقی چهارراه مخبرالدوله، پلاک ۲**

شماره تماس: **۳۳۹۰۰۷۵۱-۲**

کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

a m i r k a b i r p u b . i r

همهٔ حقوق مادی و معنوی این کتاب برای مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر محفوظ است.

دفترچه چهاردهم

نخستین گام به‌سوی آزادی

– خیر پیش، فرانسوی! از این لحظه تو آزادی. آدیوس.[۱]

افسر قرارگاه محکومین (الدورادو)[۲] پس از گفتن این جمله دستی برای ما تکان داد و به داخل قرارگاه بازگشت.

نجات من از این زندان سخت‌تر از رها شدن از زنجیرهایی نبود که طی این سیزده سال به‌دنبال خود می‌کشیدم. بازوی پیکولینو[۳] را گرفته بودم. از ساحل رودخان–ه، جایی که افسر زندان ما را ترک گفت، تا راه باریکی که به دهکدهٔ الدورادو منتهی می‌شد، چند قدمی بیشتر نبود. اکنون هیجدهم ماه اوت ۱۹۷۱ میلادی است و من در اینجا، در خانهٔ قدیمی اسپانیایی خود نشسته‌ام و می‌توانم به‌طرزی باورنکردنی خودم را در آن جادهٔ شنی ببینم. و هم‌اینک نه‌تنها صدای افسر به همان وضوح و روشنی و عمق در گوشم طنین دارد، بلکه عیناً همان حرکتی را که بیست و هفت سال پیش انجام دادم بار دیگر به ناگهان تکرار کردم – یعنی سرم را برگرداندم!

اکنون نیمه‌شب است و در بیرون هوا بسیار تاریک. اما در خاطرات من خورشید می‌درخشد و برای من تنها، ساعت ده صبح است و من دارم بر

زیباترین شانه‌ها و زیباترین پشت‌هایی که در زندگی‌ام دیده‌ام نظاره می‌کنم. بر پشت کتف و شانه‌های زندانبانم که هر لحظه دورتر می‌شود. یعنی دیگر مراقبت‌ها، تجسس‌ها و محدودیت‌های مداومی که در طول سیزده سال گذشته، ساعت به ساعت، دقیقه به دقیقه و ثانیه به ثانیه، بدون لحظه‌ای وقفه ادامه داشته، پایان یافت و دیگر وجود ندارد.

آخرین نگاه بر رودخانه و آخرین نگاه بر جزیره‌های که در وسطش قرارگاه محکومین ونزوئلا واقع شده است و آخرین نگاه بر گذشته‌ای پلید، سخت و رعب‌آور که برایم به قیمت سیزده سال از عمر تمام شد. سیزده سالی که همه را با قدم‌های سنگین زیر پا گذاشته و به پیش رفته بودم. به نظرم می‌رسید که ناگهان همه از درون بخارهای برخاسته از آب رودخانه در مقابل تابش خورشید استوایی پیش چشمانم شکل می‌گیرد تا جاده‌ای را که در طول این سیزده سال طی کرده‌ام به من بنمایاند. همه‌چیز زنده و روشن، گفتی بر روی پردهٔ سینما به نمایش گذاشته شده بود. اما خودم نمی‌خواستم آن فیلم را ببینم. بازوی پیکولینو را گرفته بودم و به تندی او را از باریکه راه سربالایی پیش می‌بردم تا بر آن‌همه خاطرات پشت کنم. نخست به خود تکانی دادم تا از چنگال خاطرات پلید گذشته رهایی یابم.

آزادی؟ آری، اما در کجا؟ در انتهای دوردست جهان، پشت فلات گویان ونزوئلا، آنجا که دهکده‌ای در عمق زیباترین جنگل‌های دست‌نخورده قرار دارد، جایی که بشر قادر به تصورش نیست. اینجا، نوک جنوب‌شرقی ونزوئلاست. چسبیده به مرز برزیل و دریای گستردهٔ سبز[۴] که اینجا و آنجا به‌وسیلهٔ آبشارها و رودخانه‌ها و جویبارهایی که در سراسر این منطقه جریان دارند بریده می‌شود. در کرانه‌های این دریای سبز، اجتماع گوناگون بشری با راه‌ورسم و ارزش‌های عهد انجیل زندگی می‌کنند. اجتماع گردآمده‌ای پیرامون عبادتگاه‌هایی که در آن هیچ کشیشی نمی‌تواند دربارهٔ عشق و

محبت نسبت به ابناء بشر و نسبت به همنوع موعظه کند. چنان‌که قادر نیست دربارهٔ صبر و تسلیم نیز توصیه نماید، زیرا که همهٔ آن‌ها از صفات و اخلاق و راه و رسم طبیعی زندگی آن مردم است که بر آن زائیده شده‌اند. پوئبلیتوس[۵]، این روستانشینان سرخپوست، این مردم ساده و شاعرمسلک، هنوز با همان راه و رسم هزاران سال پیش زندگی می‌کنند، به‌دور از همه قیدوبندها و آثار تمدن، وقتی آن‌ها را با گاری‌های دستی خود می‌بینی که از جایی به جای دیگر به‌دنبال هم حرکت می‌کنند، حیرت می‌کنی که چگونه با این لوازم و اسباب حقیر این‌همه راه را (از مراکز جمعیت‌های باستانی) آمده‌اند!؟

وقتی من و پیکولینو سربالایی را پیمودیم و به قلهٔ آن، ابتدای دشت (الدورادو) رسیدیم، ابتدا توقفی کردیم و سپس آرام، خیلی آرام به راه ادامه دادیم. صدای نفس‌های پیکولینو را می‌شنیدم. خودم هم به نفس‌نفس افتاده بودم، می‌کوشیدم با نفس‌هایم هوا را به اعماق ریه‌ام بفرستم و بعد به‌آرامی آن را بیرون بدهم. می‌ترسیدم این دقایق را خیلی سریع و زود مصرف کنم! اولین دقایق آزادی‌ام را!

جلگه پیش رویمان گسترده شد. خانه‌های کوچک سفید و تمیز غرق در گل و گیاه، در چپ و راستمان دیده می‌شد. چند بچه ما را دیده بودند. بدون اینکه یک کلمه حرف بزنند در کنار ما راه می‌رفتند. گفتی آن‌ها هم می‌دانستند که این لحظات چه ارزشی برای ما دارند، و بدان احترام می‌گذاشتند. کنار در ورودی اولین خانه میزی چوبی قرار داشت. زن سیاهپوست درشت هیکلی قهوهٔ (آره‌پاس)[۶] و کیک ذرت می‌فروخت. گفتم: صبح به‌خیر خانم.

- (بویناس، دیاس، هومبرس)[۷] خوش آمدید مردان.
- بی‌زحمت دو تا قهوه.
- چشم آقایون.

موجود چاق خوب، دو فنجان قهوهٔ بسیار خوشمزه برایمان ریخت و ما آن‌ها را ایستاده نوشیدیم. چرا که صندلی نداشت. پرسیدم:

- چقدر باید تقدیم کنم؟
- هیچی.
- برای چه؟ چطور می‌شه؟
- این هدیه‌ایه از طرف من به شما به‌عنوان اولین فنجان قهوهٔ آزادی شما دو نفر.
- متشکریم، اتوبوس کی میاد؟
- امروز تعطیله، برای همین اتوبوس نداریم، ولی ساعت یازده یه کامیون هس.
- راستی...؟ متشکرم!

دختری سیاه‌چشم با پوستی روشن از خانه‌ای بیرون آمد و با تبسمی ملیح و دوستانه به ما گفت:

- بیاین تو، کمی استراحت کنین.

و ما داخل شدیم و در کنار یک دوجین آدم که مشغول نوشیدن (رام) بودند نشستیم. یکی پرسید:

- چرا رفیقت زبانشو درمیاره؟
- مریضه.
- ما می‌تونیم کاری براش بکنیم؟
- نه، نمی‌تونین، زبونشو فلج کردن. باید بره بیمارستان.
- پس کی غذاشو میده؟
- من.
- داداشته؟
- نه، رفیقمه.

- فرانسوی، پول داری؟
- ای، کمی. اما از کجا فهمیدی فرانسوی هستم؟
- همه‌چی اینجا فوراً معلوم می‌شه. ما خبرشو داشتیم که قرار بود شما دیروز مرخص بشین و می‌دونستیم که از جزیرهٔ شیطان فرار کردین و می‌دونیم که پلیس فرانسه دنبال شما می‌گرده تا شمارو برگردونه اونجا، اما نمی‌تونن بیان اینجا دنبال شما. اونا توی این مملکت فرمانروا نیستن. ماها تصمیم داریم مواظب شما باشیم!
- چرا...؟
- چون که...
- منظورت، از (چون‌که) چیه؟
- حالا، یه جرعه نوشیدنی بخور یکی هم بده به رفیقت، بعد.

این جمله را زنی که در حدود سی سال داشت، گفت. او تقریباً سیاه‌پوست بود. همین زن از من پرسید:

- ازدواج کردی؟
- آره در فرانسه.
- پدر و مادرت زنده هستن؟
- فقط پدرم.
- اون خوشحال می‌شه بشنوه تو در ونزوئلا هستی.
- بله، درسته.

بعد یک سفیدپوست قدبلند و لاغر و خشکیده شروع به صحبت کرد. او چشمانی زاغ، اما نگاهی مهربان داشت. به من گفت:

- فامیل‌های من نمی‌دونن چطوری به شما بگن که چرا ما تصمیم داریم مراقب شما باشیم... خوب، من می‌گم ...:

... فقط وقتی‌که شخصی دیوونه باشه، کاری نمی‌شه براش کرد. غیر از اون‌ها هرکسی که روزی کار بدی کرده باشه ممکنه پشیمون بشه و

دراین‌حال اگه کسی کمکش بکنه میتونه آدم حسابی بشه. برای همینه که ما می‌خوایم در ونزوئلا مراقب شما باشیم. به این دلیل که ما آدم‌های دیگه رو دوست داریم، و با کمک خداوند که ما به اون ایمان داریم آدمای درمانده رو کمک می‌کنیم.

گفتم: از کجا می‌دونین که من چرا زندونی شدم؟ چرا توی جزیرهٔ شیطان بودم؟

- مطمئناً واسهٔ چیز مهمی بود، شاید یه قتل یا یه دزدی واقعاً بزرگ! راستی چقدر بهتون دادن؟
- حبس ابد با اعمال شاقه!
- اما اینجا حداکثرش سی ساله. چقدرشو کشیدی؟
- سیزده سالشو. اما حالا آزادم.
- همه رو فراموش کن مرد! تا اونجا که می‌تونی اونچه رو تو فرانسه یا اینجا تو الدورادو کشیدی فراموش کن! واسه اینکه اگه زیاد فکرشو بکنی نسبت به آدمای دیگه هم بدبین می‌شی و ممکنه که بدخواه مردم بشی. تنها فراموشی می‌تونه تورو وادار کنه که دوباره مردم رو دوست داشته باشی و میون آدمای دیگه و با اونا زندگی کنی. تا اونجا که می‌تونی زودتر ازدواج کن. زن‌های این مملکت خونگرمن. عشق و علاقه به زنی که پیدا می‌کنی به تو خوشحالی و بچه میده و کمکت می‌کنه تا فراموش کنی چه رنج‌هایی توی زندگی گذشته کشیدی، و چرا کشیدی؟!

کامیون رسید و من از آن مردم خوب و مهربان تشکر کردم و بیرون آمدم درحالی‌که پیکولینو را بر بازوی خود تکیه داده می‌بردم. رفتیم که سوار شویم. ده مرد آنجا عقب کامیون نشسته بودند، ولی آن مردم ساده و مهربان دو صندلی کنار راننده را نگفته به من و پیکولینو اختصاص داده بودند!

درحالی‌که دست‌اندازهای عمیقی جاده ما را به چپ و راست پرتاب می‌کرد، افکار من متوجه ملت عجیب ونزوئلا شد. نه ماهیگیران خلیج پاریا[۸]، نه ملاحان عادی الدورادو، نه کارگران فقیری که در آن خانهٔ گلی از من و پیکولینو پذیرایی کردند و دل گرم داشتند، هیچ‌کدام سواد و فرهنگی جدید نداشتند. برخی از آن‌ها به‌سختی می‌توانستند بخوانند یا بنویسند. خوب، پس چگونه این مردم به رقیق‌ترین احساسات مسیحیت رسیده‌اند؟ به این فرزانگی و رقت قلبی که مردان بدکاره می‌بخشند؟ چگونه این مردم حقیقت را یافته‌اند؟ چگونه آن کلمات ترغیب‌کننده و دلنشین را بر زبان می‌آورند که مجرمین خطرناک را با نصایحشان به راه آورند؟ و درعین‌حال چقدر تهیدست و نادارند؟! و چگونه این احساسات و اندیشه‌های لطیف به پیرامون قرارگاه مجرمین الدورادو، راه یافته است؟ همهٔ افسران و مقامات سیاسی محل همین افکار و اندیشه را داشتند. درست مثل همین مردم عادی. اندیشهٔ پرداختن و مدد کردن به مردی که بخت بد، او را به زمین زده است. نه تنها من، بلکه، هرکس باشد و هرچه کرده باشد!؟ این ارزش‌ها ممکن نیست از اروپا آمده باشد! پس یقیناً ونزوئلایی‌ها این اعتقادات و احساسات را از سرخپوستان به ارث برده یا آموخته‌اند.

اینک ما، در ال‌کالائو[۹] هستیم. در میدانی بزرگ، البته با موزیک‌هایی که در آن نواخته می‌شود. تاریخ روز پنجم جولای است. روز تعطیلی ملی. مردم همه بهترین لباس‌های خود را پوشیده‌اند. جمعیت مخلوط و همه‌جوره کشورهای استوایی، جایی که همهٔ رنگ‌ها و نژادها به‌هم آمیخته‌اند. سیاه، زرد، سفید، با رنگ مهمین چهرهٔ سرخپوستان که نژادشان همیشه با چشمان اندکی کج و رنگی روشن‌تر متولد می‌شوند. من و پیکولینو پیاده شدیم. مثل مسافران دیگری که در عقب کامیون نشسته بودند. یکی از آن مسافران دختری بود که به‌طرف من آمد و گفت:

– چیزی نده، ترتیبش داده شده!

راننده هم برایمان طلب خیر کرد و کامیون دور شد. در یک دستم بسته کوچکی بود، دست دیگر خود را تکیه‌گاه پیکولینو ساختم که مابقی بسته‌ها را با سه انگشت باقی‌ماندهٔ یک دستش نگه داشته بود، به راه افتادیم. من آنجا متحیر شدم که چکار کنم؟ چند پوند انگلیسی متعلق به هند غربی و چندصد بولیوار[۱۰] که شاگردان ریاضیاتم در زندان به من داده بودند و چند قطعه الماس خام که از باغچهٔ گوجه‌فرنگی‌ام پیدا کرده بودم. همین کل دارایی‌ام بود. دختری که به من گفت لازم نیست پولی بپردازیم جلو آمد و از من پرسید:

– جای معینی می‌رفتین؟

– نه دنبال چیزی مثل مسافرخونه می‌گردم.

– پس فعلاً بیاین بریم خونهٔ ما. بعد از اونجا هر کاری که خواستین بکنین.

با دخترک از میدان گذشتیم. بعد از حدود ۲۰۰ متر به خیابانی بدون پیاده‌رو رسیدیم که اطرافش خانه‌های کوتاه ردیف شده بود، همه با آجر سفالی و سقف‌های کاه‌گل یا آهن موج‌دار ساخته شده بودند. به داخل یکی از آن خانه‌ها رفتیم.

دخترک که شاید حدود هجده سال داشت به من گفت:

– بیاین تو، خونهٔ خودتونه.

و ما را مجبور کرد پیش از خودش وارد خانه شویم. اتاقی تمیز با کف خاکی کوبیده شده. میزی گرد، چند صندلی و مردی حدود چهل ساله میان بالا با موهای سیاه و صاف که به رنگ موهای دختر بود با چشمانی سرخپوستی به همراه سه دختر، ۱۴، ۱۵ و ۱۶ ساله به ما می‌نگریستند. دختر گفت:

– بابامه، با خواهرام.

بعد رو به پدرش کرد و گفت: خوش اومدین.
و همان جملهٔ آشنا را تکرار کرد:

– خونه متعلق به خودتونه. خونهٔ خودتونه، بشینین اینجا دور میز. گرسنه هستین؟ قهوه دوست دارین یا نوشیدنی؟

دوست نداشتم تقاضایش را رد کنم، بنابراین گفتم:

– قهوه دوست دارم.

این خانه تمیز بود. اما می‌توانستم بفهمم که فقیرند. مرد بدون مقدمه شروع کرد:

– دخترم ماریا که شما را آورد اینجا بزرگ‌ترین بچهٔ منه. اون جای مادرشو گرفته، مادرش پنج سال پیش ما رو ترک کرد و همراه یه جویندهٔ طلا رفت. بهتره خودم اینو به شما گفته باشم قبل از اینکه از دیگران بشنوین!

ماریا برایمان قهوه ریخت. حالا می‌توانستم نزدیک‌تر و بهتر او را ببینم. درحالی‌که داشت در کنار پدرش می‌نشست. درست روبروی من قرار گرفت و سه خواهرش پشت سر او ایستاده بودند. آن‌ها هم به من خیره نگاه می‌کردند. ماریا دختری استوایی بود، با چشمانی سیاه و بادامی. موهای سیاه و تابدارش را که از وسط فرق باز کرده بود، تا روی شانه‌هایش می‌ریخت. ماریا چهره‌ای زیبا داشت. با وجود اینکه شما می‌توانستید اثر جریان خون سرخ‌پوستی را در رگ‌هایش ببینید، چهره‌اش به‌هیچ‌وجه حالت مغولی نداشت. دهانش خوش‌حالت و دندان‌هایی عالی داشت. گاه‌گاهی نوک زبان صورتی‌رنگش را بیرون می‌آورد. پیراهنی سیاه و کفشی پاشنه تخت داشت. این همهٔ چیزهایی بود که او برای روز تعطیل ملی خودشان

پوشیده بود، یعنی بهترین لباسش؟! لب‌هایش گلی‌رنگ بود و دو نقطهٔ مدادی در گوشهٔ چشمانش آن‌ها را درشت‌تر می‌نمود. در این لحظه شروع به معرفی خواهرهایش کرد:

- این اسمرالدا[۱۱] است. ما او را اسمرالد صدا می‌زنیم. برای اینکه چشم‌هاش سبزرنگه. و اینم کنچیتا[۱۲] و اون یکی هم رزیتا[۱۳]س، چون‌که مثل گل رز می‌مونه. اون از باقی ما سفیدتره. با کمترین حرفی صورتش سرخ می‌شه. خوب شما حالا همهٔ خونوادهٔ ما رو می‌شناسین. اسم بابام هم خوزه[۱۴]س و هر پنج نفر ما یکی هستیم، چون قلبامون با هم می‌طپند. و اسم شما چیه؟
- انریکو[۱۵] (هنری را در زبان اسپانیایی انریکو می‌گویند).
- مدت درازی زندون بودین؟
- سیزده سال!
- بیچاره! چقدر رنج بردی!
- بله، خیلی زیاد.
- پاپا، فکر می‌کنی انریکو بتونه اینجا کاری گیر بیاره؟
- من نمی‌دونم راستی کار و کسبی، فنی چیزی داری؟
- نه.
- خوب، پس برو معدن طلا، اونا یه کاری بهت میدن.
- خودت چی خوزه؟ خودت چکار می‌کنی؟
- من؟ هیچی! من کار نمی‌کنم! اونا به آدم خیلی کم مزد میدن!

خوب، خوب، خوب، آن‌ها فقیرند، مطمئناً، ولی کاملاً خوش‌لباس و با سر و وضع خوب! اما نمی‌توانستم از او راست و پوست‌کنده بپرسم، تو برای مخارج زندگی خانواده‌ات چه می‌کنی؟ آیا به‌جای کار دزدی می‌کند؟ به خودم گفتم حالا صبر کن تا ببینی. ماریا پرسید:

- انریکو تو امشب اینجا می‌خوابی؟ اینجا اتاقی هست که برادر پدرم

اونجا می‌خوابید. حالا رفته تو می‌تونی جاشو بگیری. ما می‌تونیم وقتی‌که تو برای کار میری مواظب رفیق مریضت باشیم. از ما هم تشکر نکن. ما چیزی به تو نمی‌دیم. اتاق درهرحال خالیه.

نمی‌دانستم چه بگویم. اجازه دادم بستهٔ کوچکم را بردارند. ماریا برخاست و دختران دیگر به‌دنبالش رفتند. او دروغ می‌گفت! اتاق بدون استفاده نیفتاده بود. دیدم اشیاء و لوازم زنانه‌ای را از آنجا بیرون آوردند و جای دیگر گذاشتند. ولی من وانمود کردم که متوجه نیستم. تختخوابی آنجا نبود، چیزی بهتر از تختخواب بود، یک گهوارهٔ پشمی عالی، چیزی که در نقاط استوایی یک تختخواب آرزویی است. اتاق پنجره‌ای بزرگ بدون شیشه رو به باغی پر از درخت موز داشت.

درحالی‌که در میان آن گاهوارهٔ نصب‌شده بر دیوار تاب می‌خوردم، آنچه را که برایم پیش آمده بود نمی‌توانستم به‌آسانی باور کنم. به‌راستی این اولین روز آزادی چقدر خوش گذشت؟! خیلی آسان و خیلی خوش. اینک اتاقی در آزادی داشتم و چهار دختر شیرین که مواظب پیکولینو بودند. راستی چرا باید بگذارم اینطور مثل یک نوزاد تر و خشکم کنند؟ و مرا راه ببرند؟ اینکه مطمئناً من در انتهای کرهٔ زمین قرار دارم حقیقت است اما دارم فکر می‌کنم. چرا می‌گذارم اینطور دست مرا بگیرند و هدایت کنند؟! جواب ساده است: برای اینکه در طول آن‌همه سال حبس و زجر و شکنجه و عذاب همهٔ ارزش‌های مرا گرفته و فقط اطاعت کردن را به من قبولانده‌اند!! اما حالا دیگر آزادم و می‌باید خودم تصمیم بگیرم. ولی هنوز می‌گذارم مرا هدایت کنند درست همانند پرنده‌ای در قفس که وقتی در قفس را باز می‌کنید او دیگر قادر به پرواز نیست. پرواز را از یاد برده. باید همه‌چیز را از نو بیاموزد.

به خواب رفتم. بدون هیچ اندیشه‌ای دربارهٔ گذشته یا آینده. اما فقط یک اندیشه قبل از خواب بر من مسلط شد. درست همان‌گونه که آن مرد

مهربان در الدورادو از من خواست فقط به زمان حال اندیشیدم به اینکه واقعاً همدردی و پرستاری این قوم چیز عجیب و حیرت‌انگیزیست!

صبحانه را فقط دو تخم‌مرغ پخته و دو موز آغشته به کره با نان سبوس‌دار خوردم. ماریا در اتاق خواب مشغول شستشوی پیکولینو بود! مردی در آستانهٔ در ظاهر شد که قمه‌ای (ماشت)[۱۶] بر کمر داشت. او به من گفت: «جنتس دوپاز»[۱۷] یعنی من با صلح آمده‌ام. من مرد صلحم! این طریقهٔ معرفی مخصوصی است بدین‌معنی که «من دوست هستم» خوزه که صبحانه‌اش را با من خورده بود گفت:

- چی میخوای؟
- رئیس پلیس می‌خواد اون فلفل‌های قرمز رو ببینه!
- لازم نیس اونطوری صداشون کنی. اونا رو با اسم خودشون صدا کن.
- خیلی خوب خوزه اسماشون چیه؟
- انریکو و پیکولینو.
- سینیور انریکو با من بیا. من پلیسم. رئیس منو فرستاده.

ماریا که از اتاق خواب بیرون آمده بود پرسید:

- از اونا چی میخوای؟ منم میام. صبر کن لباسامو بپوشم!

در عرض چند دقیقه او حاضر شد، یعنی به‌محض اینکه من و پلیس پا در خیابان گذاشتیم او هم سر رسید و بازوی مرا گرفت. من به او نگاه کردم، نگاه من تعجب‌آمیز بود، ولی او لبخند زد. به‌زودی به یک ساختمان کوچک دولتی رسیدیم. در آنجا به پلیس‌هایی برخوردم که همگی با لباس‌های سادهٔ بدون یونیفورم با قمه‌ای که از کمربندشان آویخته بود، جمع شده بودند. در یک اتاق پر از تفنگ مردی سیاهپوست با کلاهی مزین به نشان طلایی

به من گفت:

- تو فرانسوی هستی؟
- بله.
- اون یکی کجاس؟

ماریا به‌جای من جواب داد:

- اون یکی مریضه.
- من فرماندهٔ پلیس هستم. من برای این در اینجا هستم که مفید باشم و اگه احتیاج به کمکی داشته باشی کمکت کنم. اسم من (آلفونسو)[۱۸]ئه .

و دستش را به‌سوی من دراز کرد. من دستش را گرفتم و گفتم:

- متشکرم، اسم منم (انریکو)ئه.
- انریکو فرمانده می‌خواد تورو ببینه.

و رو به ماریا کرده گفت:

- تو نمی‌تونی بری توی اتاق ماریا.

و او را که داشت به‌دنبال من می‌آمد از تعقیب من منصرف کرد و من به اتاق پهلویی داخل شدم.

- صبح‌بخیر فرانسوی، من کمیسر پلیس هستم، بشین. چونکه تو در (الکالائو) داری اقامت اجباری را می‌گذرونی فرستادم دنبالت که تو را بشناسم.

و از من پرسید که چکار می‌خواهم بکنم. و کجا می‌خواهم کار کنم. مدتی از این قبیل صحبت‌ها کردیم و او به من گفت:

- اگه هر اتفاقی افتاد بیا منو ببین. من کمکت می‌کنم تا اشکالاتت رفع

بشه و تا اونجا که ممکنه این مدت رو بهتر بگذرونی.
- خیلی متشکرم.
- آها، یه چیز دیگه. باید به تو اخطار کنم که تو داری با دخترای خوب و باشرفی زندگی می‌کنی. اما پدرشون خوزه. اون یه راهزنه. مواظب خودت باش.

ماریا بیرون بود. در اتاق انتظار، درست در همان حالتی که سرخپوست‌ها انتظار می‌کشند، ایستاده بود. نه حرکت می‌کرد، نه حرف می‌زد و نه به هیچ‌کس نگاه می‌کرد. اگرچه او سرخپوست نبود، ولی همان قطره خون سرخپوستی که در نژادش بود علی‌رغم همهٔ آمیختگی‌های دیگر خود را نشان می‌داد.

من و ماریا برای بازگشت راه دیگری را انتخاب کردیم. دست در دست یکدیگر از میان دهکده عبور کردیم. ماریا که برای اولین‌بار مرا «تو»[۱۹] صدا می‌کرد پرسید:

- رئیس از تو چی می‌خواست؟
- هیچی. او به من گفت که برای پیدا کردن کار می‌تونم روی اون حساب کنم. و یا اگه یه وقتی توی دردسر افتادم.
- انریکو، تو دیگه به هیچ‌کس احتیاج نداری، نه تو نه رفیقت.
- متشکرم ماریا.

از کنار دکه‌ای می‌گذشتیم که پر از زینت‌آلات زنانه بود. گردنبند، گوشواره، سینه‌ریز، دستبند و غیره.

- هی، اینجا رو نگاه کن!
- اوه، چقده قشنگن!

من او را نزدیک دکه بردم و بهترین گردنبند را با هم انتخاب کردیم با گوشواره‌های مخصوص همان گردنبند برای ماریا و سه‌چیز کوچک‌تر برای

خواهرهایش و برای این چیزهای نازک و سبک‌وزن ۳۰ بولیوار، با خرد کردن یک اسکناس صدی پرداختم. ماریا گردنبند را به گردن آویخت و گوشواره‌ها را فوراً پوشید. چشمان درشت و سیاهش از شوق درخشید و به گرمی از من تشکر کرد. چنان‌که گفتی جواهرات واقعی برایش خریده‌ام.

ما به خانه برگشتیم. دخترها از دیدن هدایای خودشان از شادی جیغ کشیدند. من آنان را ترک گفته به اتاق خودم رفتم. لازم بود تنها بمانم تا فکر کنم.

این خانواده همهٔ پرستاری و همدردی خودشان را با جوانمردی فوق‌العاده‌ای به من تقدیم کرده بودند. آیا می‌بایست آن را بپذیرم؟ من پول ونزوئلایی کمی با مقداری پاوند انگلیسی داشتم. الماس‌هایم قابل ذکر نبودند. با نقد کردن همهٔ آن‌ها می‌توانستم ماه‌ها بدون اضطراب با پیکولینو زندگی را بگذرانم. همهٔ این دخترها دوست‌داشتنی بودند. امروز ماریا را دیدم که به من عاشقانه نگاه می‌کرد. آیا می‌توانم در مقابل این‌همه وسوسه مقاومت کنم؟ برای من بهتر این است که اینجا را هم ترک کنم. خانه‌ای که به من خوشامد گفته است. نمی‌خواستم ضعف شخصی من برای آن‌ها ایجاد رنج و زحمت کند. از طرفی دیگر من سی و هفت ساله اگرچه جوان‌تر به نظر می‌رسم، اما این ظاهر سن واقعی مرا تغییر نمی‌دهد. و ماریا هنوز هجده سالش تمام نشده است. خواهرانش جوان‌تر هم هستند. فکر کردم من باید بروم. بهترین کار هم این است که پیکولینو را به حمایت آن‌ها رها کنم. البته پول اقامت و غذایش را به آن‌ها بپردازم. بنا بر این افکار به پدرشان گفتم:

– سینیور خوزه، می‌خواستم باهات تنها حرف بزنم. ممکنه بریم تو کافهٔ میدون با هم یه نوشیدنی بخوریم؟

– خیلی خوب منتهی، منو سینیور صدا لنکن. تو منو (خوزه) صدا کن،

منم تو رو (انریکو)، بیا بریم.

– ماریا ما داریم یه دقه می‌ریم بیرون طرفای میدون.

ماریا صدا زد:

– انریکو پیراهنتو عوض کن اونی که تنته کثیفه.

رفتم به اتاق خواب پیراهنم را عوض کردم. قبل از اینکه خارج شویم ماریا گفت:

– زیاد نمونی انریکو! از همه مهم‌تر زیاد نخوری‌ها!

و قبل از اینکه قدمی بردارم، ماریا جلو آمد و گونهٔ مرا بوسید. پدرش به ناگهان خنده‌ای انفجاری سر داد و گفت:

– اون ماریا...! اون ماریا از همون اول عاشقت شده!

درحالی‌که به‌طرف بار داخلی میدان می‌رفتیم، من شروع کردم:

– خوزه، تو و خانواده‌ات، اولین روز آزادی منو دریافتین و من از همه‌تون متشکرم بیشتر از اونچه بتونم بگم. من تقریباً هم‌سن‌وسال تو هستم و نمی‌خوام به همدردی‌ها و پرستاری‌های شما جواب بدی داده باشم. تو خودت یه مردی و می‌دونی که اگه من بین دخترای تو زندگی کنم، برای من خیلی سخته که عاشق یکی از اونا نشم. درحالی‌که من دوبرابر سن بزرگه رو دارم، از طرفی دیگه، من در فرانسه رسماً ازدواج کردم و زن دارم، پس بیا اول یکی دو تا نوشیدنی با هم بزنیم، بعدش تو منو به یه خونهٔ مستأجرنشین ببر، جای ارزونی که بتونم اجاره‌شو بدم.

خوزه در جوابم گفت:

– مرد فرنگی، تو یه مرد واقعی هستی، حالا راس تو چشای من نگاه کن و بذار دستتو محکم و از ته قلبم بفشارم مثل دو تا برادر، برای اون

چیزی که الان به من، به یه مرد فقیر گفتی. ببین. توی این مملکت، شاید مثل اونجایی که تو ازش اومدی نباشه، اینجا تقریباً هیچ‌کس رسماً ازدواج نمی‌کنه. با یکی که همدیگه‌رو دوست می‌دارین و با هم عشقبازی می‌کنین، بعد اگه بچه‌ای پیدا شد، یه خونه با هم می‌گیرین. شما با هم جفت می‌شین! و از اینم آسون‌تر از هم جدا می‌شین. اینجا خیلی داغه و به حساب داغی هوا، زناشم خیلی پرخونن. اونا تشنهٔ عشقن. اونا زود بالغ می‌شن. ماریا یه استثناس. اون تا حالا هیچ ماجرایی نداشته، تا اینجا که نزدیک هجده سالشه. من فکر می‌کنم اخلاقیات مملکت شما از ما بهتر باشه، برای اینکه اینجا پره از زن‌هایی که بچهٔ بدون بابا دارن و این خود مسئلهٔ مشکلیه، اما چه‌کارش می‌شه کرد؟ خدای بزرگ می‌گه که شما باید همدیگر رو دوست داشته باشین و بچه‌دار بشین. توی این مملکت وقتی زنا خودشونو به مرد دلخواهشون تسلیم می‌کنن هیچ حساب و کتابی نمی‌کنن. اونا دنبال وضع اجتماعی و قانونی نیستن. اونا می‌خوان عاشق بشن و دوستشون بدارن. همین! کاملاً طبیعی، نه چیزی دیگه. اونا وفادارن. تا وقتی‌که تورو از نظر جنسی دوست داشته باشن پابند تو هستن. وقتی اون قضیه تموم شد، داستان چیزی دیگه‌اس. اونا ضمناً مادرهای محشری هستن. هرجور فداکاری برای بچه‌شون می‌کنن. حتی وقتی‌که می‌تونن به خودشون برسن بازهم از بچه‌شون مراقبت می‌کنن. من گمون می‌کنم تموم این مدت وسوسه تورو محاصره کرده بود. من دوباره ازت خواهش می‌کنم پیش ما بمونی. من خوشحال می‌شم مردی مثل تورو توی خونهٔ خودم داشته باشم.

من و خوزه، هنوز توی بار نشسته بودیم. این بار درعین‌حال خواربارفروشی هم بود. ده دوازده نفر پشت میزها نشسته بودند. من و خوزه چند نوشابه

نوشیدیم. چند مرد از اطراف بلند شدند و با من دست دادند و خوشامد گفتند. هربار خوزه مرا دوستی معرفی کرد که در خانه‌اش زندگی می‌کند. من و او بازهم نوشیدیم تا آنجا که می‌شود گفت، زیاد خوردیم. موقع حساب وقتی پرسیدم چقدر باید بپردازیم، خوزه تقریباً رنجید و رفت تا پول نوشیدنی و اغذیه را بپردازد و من هم بلند شدم و به‌دنبالش رفتم تا نگذارم حساب کند. من و او در حال کشمکش بودیم که دستی محکم به شانه‌ام خورد. ماریا بود که می‌گفت:

– موقع رفتن به خونه رسیده، وقت ناهاره. لازم نیس دیگه بخورین، شما به من قول دادین که نوشیدنی کم بخورین؟!

در اینجا ماریا بار دیگر مرا (شما) خطاب می‌کرد! خوزه هم مشغول گپ زدن با مرد دیگری بود. ماریا کاری با پدرش نداشت. بازوی مرا گرفت و از بار خارج کرد. من گفتم:

– پس پدرت چی؟
– بذار باشه، وقتی حالش بد می‌شه من نمی‌تونم چیزی به او حالی کنم. من هرگز به کافه نمیام تا با او حرف بزنم یا نصیحتش بکنم. اگرچه اون گوش نمی‌ده.
– پس چرا اومدی منو نصیحت کنی؟
– تو فرق می‌کنی! انریکو پسر خوبی باش و راه بیا!

چشمان او آنقدر درخشان بود و این سخنان را با چنان سادگی و آرامشی بیان می‌کرد که من بدون هیچ مقاومتی با او به خانه برگشتم.

وقتی‌که ما همگی در اطراف میز نشسته ناهار می‌خوردیم خوزه به خانه برگشت. خواهر کوچک‌ترش داشت ناهار پیکولینو را به او می‌خوراند. غذایش را کم‌کم و آرام‌آرام به او می‌داد تا بخورد. خوزه در کنار من نشست. او تا حد قابل تحملی مست بود. به همین دلیل بدون اندیشه شروع به

صحبت کرد:

- دخترا!...! انریکو از شما ترسیده! او اینقدر ترسیده بود که می‌خواست از خونهٔ ما بره! اما من گفتم او می‌تونه بمونه، برای اینکه دخترای من آنقدر بزرگ شدن که خودشون بدونن چی می‌کنن.

ماریا به من خیره می‌نگریست. نگاهش سرزنش‌آمیز بود و حتی رنجیده‌خاطر به‌نظر می‌آمد، چون گفت:

- خوب پاپا اگه می‌خواد واقعاً بره، خوب می‌ذاشتی بره! درصورتی‌که من مطمئنم نمی‌تونه جایی بهتر از اینجا پیدا کنه. جایی‌که همه دوستش دارن!

و درحالی‌که رویش را به‌طرف من کرده بود اضافه کرد:

- انریکو، ترسو نباش. خوب اگه یکی از ما رو دوست داری و اون هم تو رو دوست داره چرا می‌خوای فرار کنی؟

پدرش گفت:

- یک دلیلش اینه که اون در فرانسه ازدواج کرده.
- چن‌وقته زنتو ندیدی؟
- سیزده سال!
- در مملکت ما، اگه کسی مردی رو دوست داشته باشه مجبور نیس حتماً با اون ازدواج بکنه. اگه زنی خودشو به مردی تسلیم کرد، فقط باید دوستش داشته باشه نه بیشتر! اما تو کار خوبی کردی که به پدرمان گفتی که قبلاً ازدواج کرده بودی. معنی حرف تو اینه که تو غیر از عشق چیزی به ما بدهکار نیستی و نمی‌تونی قولشو بدی.

و از من خواست که پیش آن‌ها بمانم بدون اینکه خود را به چیزی متعهد بدانم. آن‌ها مراقب پیکولینو خواهند بود و من هم آزاد و رها از قیدوبند او

برای کار گرفتاری نخواهم داشت. ماریا حتی به من گفت که مبلغ اندکی هم از این بابت بپردازم. مثلاً، مثل اینکه من مستأجر آنجا باشم و برای اینکه راحت‌تر باشم پرداخت آن مبلغ ناچیز را پذیرفتم. وقت نداشتم تا به‌درستی فکر کنم. این وضع در میان آن خانواده آن‌هم پس از سیزده سال تحقیر و توهین و محرومیت، آن‌قدر آسان، دلخواه و کامل بود که نمی‌توانستم چیزی بگویم جز آنکه گفتم:

- خوب خیلی خوبه، ماریا.
- خوب، دوست داری امروز بعدازظهر برای کار بریم معدن؟ ساعت پنج بعدازظهر که آفتاب پائین‌تر رفته خوبه، فقط یه مایل و نیم[۲۰] از اینجا فاصله داره؟
- خوبه، بریم.

حرکت و نگاه پیکولینو به ما نشان داد که چقدر از موافقت من برای ماندن راضی است. محبت دخترها به‌کلی او را مفتون ساخته بود. اصل دلیل من برای ماندن هم وجود او بود. زیرا هیچ شکی نداشتم که درصورت ادامهٔ اقامت در آن خانه طولی نخواهد کشید که ماجرایی با یکی از آن‌ها خواهم داشت که مناسب من نبود. از سوی دیگر نمی‌خواستم همهٔ آن چیزهایی را که در طول این سیزده سال افکار مرا به خود مشغول داشته و آنچه تا آخرین روز این سیزده سال خواب و راحت را از من سلب کرده بود همه را در این روستای دورافتادهٔ جهان به خاطر چهرهٔ زیبای دختری بومی به فراموشی بسپارم و رها کنم. من راه درازی پیش‌رو داشتم و گام‌هایم نیز بایستی خیلی کوتاه باشد و سریع چنان‌که بتوانم به گرد خودم برسم. هدف‌هایی برای من وجود داشت که در طول این سیزده سال مرا زنده نگه داشته بود، تا برای آزادی‌ام مبارزه کنم. همین دلایل باعث پیروزی من در این مبارزهٔ مرگ و زندگی شده بود. (انتقام، انتقام از دادستان، بازپرس، گواهان دروغین

پلیس. حسابی داشتم که می‌بایست با آن‌ها تصفیه می‌کردم. این حساب چیزی نبود که هرگز و به هیچ قیمتی بتوانم آن را فراموش کنم. هرگز).

توی میدانچهٔ دهکده ول می‌گشتم که چشمم به یک مغازه افتاد که روی آن کلمهٔ پراسپری[۲۱] دیده می‌شد. به نظر می‌رسید که صاحبش یکی از اهالی کرس، یا یک ایتالیایی باشد. در واقع بعد معلوم شد که مغازه متعلق است به یکی از نوادگان یکی از اهالی کرس که فرانسوی را خیلی خوب حرف می‌زد. او با محبت تمام نامه‌ای برایم به کارفرمای لاماکیوپیا[۲۲]، یک شرکت فرانسوی که معدن طلای کاراتال[۲۳] را استخراج می‌کرد، نوشت. این آقای بسیار بامحبت، حتی به من پیشنهاد پول کرد. من برای همه‌چیز از او تشکر کردم، ولی پول او را نپذیرفتم. ناگهان صدای درشتی در گوشم پیچید:

– هی، پاپیون، تو اینجا چکار می‌کنی؟ از کدوم جهنمی اومدی؟ از کرهٔ ماه؟ یا با چتر نجات افتادی پایین؟ بیا ماچت کنم مرد؟!

هیکل درشت آفتاب‌سوخته‌ای با یک کلاه بسیار بزرگ حصیری روی سرش ناگهان روی من پرید و گفت:

– منو نشناختی؟

و کلاه را از سرش برداشت.

– شارلوت گنده‌هه؟ هی. گوش شیطان کر، این تویی؟

شارلوت گنده‌هه مردی که صندوقی را در پاساژ کلیشی‌گامونت[۲۴] پاریس زده بود. یکی دیگر را هم در ایستگاه باتیگنول[۲۵]. مثل دو برادر یکدیگر را در آغوش فشردیم. اشک از چشمانمان سرازیر شد. این حرکت اولمان بود. بعد یکدیگر را خیره می‌نگریستیم، پس از لحظاتی طولانی شارلوت گفت:

– راه دور و درازی از پلاس بلانشه[۲۶] تا اینجا؟ ها رفیق؟ اما از کدوم جهنمی اومدی اینجا؟ سر و وضع و لباست که مثل لردای انگلیسیه.

و جوان‌تر از من هم به نظر می‌آیی؟
- من تازه از زندان الدورادو اومدم بیرون.
- تو چند وقت اونجا بودی؟
- کمی بیشتر از یک سال.
- پس به من چرا خبر ندادی؟ اگه می‌دونستم، یه‌راست از اونجا آورده بودمت بیرون. یه کاغذ امضا می‌کردم که مسئولیت تو رو به عهده می‌گیرم، همین... یا حضرت مسیح! شنیده بودم یه آدم بداخلاقی توی الدورادو هس! اما یه لحظه هم ممکن نبود فکرشو بکنم که اون بداخلاق تو بودی هم‌قطار! حتماً این یه معجزهٔ کثیفی بوده که من و تو شاهدش بودیم. باور نمی‌کنی پاپی؟ همهٔ سرزمین گویان ونزوئلا از سیوداد بولیوار[۲۷] تا (ال کالائو) پره از آدمای سگ‌جون یا زندونی‌های فراری. چون اینجا اولین نقطهٔ ونزوئلاست که بعد از فرار به اون قدم می‌ذارن پس دیدن هرکسی بین خلیج (پاریا) و اینجا هیچ معجزه‌ای نیست. هر توله‌سگی از این راه میاد!! منظورم همهٔ اونهایی که از کوره‌راه‌ها و دور از جاده‌ها راه میان. خوب، کجا موندی، هی؟
- پیش آدم خوبی به نام (خوزه) که چارتا دختر داره.
- می‌شناسمش. بچهٔ خوبیه. راهزنه. اما بیا بریم اثاثیه‌هاتو بیارم بریم خونهٔ من. تو حتماً باید پیش من بمونی.
- من تنها نیستم. یه رفیق همپالکی دارم که مجبورم مواظبش باشم.
- مهم نیس. یه خر واسش میارم. خونهٔ بزرگی داریم با یه نگریتا[۲۸] که مثل مادر ازش مواظبت می‌کنه.

وقتی‌که خر دومی را هم پیدا کردیم به خانهٔ دخترها برگشتیم. ترک آن‌ها برای من خیلی دردناک بود. آن خانوادهٔ مهربان را وقتی توانستم راضی کنم که قول دادم همیشه پیش آن‌ها بیایم و آن‌ها بتوانند به کاراتال[۲۹] بیایند و مرا ببینند.

به زحمت توانستم کمی آرامشان کنم. هنگامی‌که آنجا را ترک می‌گفتم واقعاً از خودم خجالت کشیدم! چیزی که هرگز قابل توصیف نیست مهربانی و همدردی اهالی گویان ونزوئلاست.

دو ساعت بعد ما در کاخ شارلوت گنده‌هه بودیم. خودش می‌گفت کاخ شارلوت. خانه‌ای بزرگ و روشن بود که بر بالای یک بلندی که تمام دره زیر پایش بود، قرار داشت. از خانه‌های کمپ کاراتال تا خود ال کالائو همه را زیر نگاه داشت. خانه‌ای، کاخی با اتاق‌های فراوان. این خانه یکسره از الوارهای سخت چوب از همان جنگل ساخته شده بود. چند اتاق خواب، یک غذاخوری بزرگ و خیلی خوب، یک آشپزخانه و دو حمام توی ساختمان و یکی بیرون. در سراشیب طرف راست کنار آن جنگل مخوف و دست‌نخورده معدن طلای ماکیوپیا قرار داشت. در باغچه بسیار مرتب پشت خانه هر نوع سبزی خوردنی که لازم بود کاشته شده و خوب عمل آمده بود. یک سالن مرغداری با حدود ۵۰۰ مرغ و تعدادی خرگوش و خوک گینه‌ای، دو بز و یک خوک معمولی داشتند. این‌ها بود موجبات خوشحالی و موفقیت فعلی شارلوت، متخصص سابق باز کردن صندوق‌های آهنین که با کمال ظرافت و دقت در ظرف چند ثانیه این عمل را انجام می‌داد. شارلوت گفت:

- خوب پاپی تشکیلات منو می‌پسندی؟ هفت ساله که اینجام. همون‌طوری که گفتم ال کالائو خیلی از مون‌مارتر[۳۰] و مجازات دوره! هیچ گمون می‌کردی یه روزی منو این‌طور خوشحال، با یه زندگی آروم و راحت ببینی؟ ها؟ چی می‌گی همقطار؟
- نمی‌دونم شارلوت. من خیلی وقته که دیگه از فکر کردن و تصمیم گرفتن فاصله گرفتم. برای اینکه هیچ شک ندارم که من و تو همیشه روی باخت بودیم. روزهای جوونی خودمونو به‌طور خیلی غیرعادی با فعالیت گذروندیم و بعد... دیدن آرامش و خوشحالی تو، توی

این‌طرف اون‌طرفای دنیا کمی منو به عقب برگردوند. مطمئنم که تو اینارو با دستای خودت درست کردی؟ پس معنی‌ش اینه که پنج شیش سالی براش کار سخت طاقت‌فرسا داشتی، فداکاری و محرومیت و این چیزا را تحمل کردی، و تا اونجایی که به من مربوط می‌شه، من هنوز خودمو لایقش نمی‌دونم.

وقتی‌که دور میز گردی نشستیم و چند نوشیدنی مخلوط خوردیم، شارلوت گنده‌هه شروع کرد:

– بله پاپی می‌بینم، تعجب کردی؟ آره، درست فهمیدی. من همهٔ اینارو با دستای خودم ساختم. روزی هیجده بولیوار درآمد امروز معنیش کار زیاد و استراحت کمه، ولی خوشی‌های خودشو همراه داره. یه مرغ واسه من یعنی یه قطار جوجه و یه خرگوش یعنی مقدار زیادی مشروب و همینطور بره‌ای که به دنیا میاد یا گوجه‌فرنگی‌ها و همهٔ اون چیزایی که می‌بینی و این چیزای کوچیک که به نظر نمیان جمعش واسهٔ من ثروت زیادیه. هی!! این دختر سیاه‌پوست من کنچیتاست. کنچیتا، اینا رفقای منن. یکی‌شون مریضه تو باید مواظبش باشی. این یکی اسمش انریکوئه یا می‌تونی پاپیون صداش کنی. پاپیون دوست و هموطن فرانسوی منه، یه دوست خیلی قدیمی.

دختر سیاهپوست گفت:

– به این خونه خوش اومدین. شارلوت هیچ نگران نباش. دوستان تو خوب مراقبت می‌شن. من می‌رم اتاقشونو مرتب کنم.

شارلوت برایم در خصوص فرارش توضیح داد. فراری آسان. وقتی‌که محکومیتش را ابلاغ کردند، اولین ایستگاهی که توقف کردند سن لورن دومارونی[۳۱] بود. بعد از شش ماه همراه یکی از اهالی کرس به نام (سیمون) از آنجا فرار کرده و... ادامه داد:

– ما خوشبخت بودیم که چند ماه بعد از مرگ دیکتاتور گومز[۳۲] به ونزوئلا رسیدیم. این مردم دست‌ودل‌باز به ما کمک کردند تا یه زندگی تازه واسه خودمون بسازیم. دو سال اقامت اجباری در ال‌کالائو بهم دادن، منم تحملش کردم. کم‌کم به این زندگی ساده که می‌بینی عادت کردم، فهمیدی؟ یه زن رو وقتی داشت بچه‌دار می‌شد از دست دادم، همینطور دخترمو و بعد این دختر سیاهپوست رو که می‌بینی یعنی کنچیتا با عشق و همدردی واقعی‌ش آسایش منو فراهم کرد و منو خوشبخت کرد. اما تو چی پاپی؟ گمون کنم تو یه گذشتهٔ لعنتی سختی داشتی. سیزده سال جهنم درازیه. تورو خدا درباره‌اش حرف بزن!

من هم برای این دوست قدیمی بیش از دو ساعت حرف زدم و همه‌چیز را برایش تعریف کردم یعنی واقعاً همه‌چیز را بالا آوردم. به‌خصوص این سال‌های اخیر را که پیرم کرد. آن شب، شب جالبی بود. به‌خصوص برای ما دو نفر تا از گذشته عجیبمان برای یکدیگر تعریف کنیم. خاطرات ما فوق‌العاده بود، اما، هیچ‌کدام حتی یک کلمه دربارهٔ «مون‌مارتر» و دنیای زیرزمینی پاریس و دلالان کسب و کار که افراد را به زور از مشاغل خودشان مجبور به استعفا می‌کردند و یا موجب اخراجشان می‌شدند تا دیگری را بگمارند و نه یک کلمه در مورد حقه‌بازان و کلاهبرداران و پااندازهای آنجا حرف نزدیم چنان‌که گفتی زندگی برای ما دو نفر از وقتی شروع شده که از قلمرو فرانسه پا بیرون گذاشته‌ایم. یعنی من از سال ۱۹۳۳ و شارلوت سال ۱۹۳۵.

سالادی عالی با جوجه‌کباب، پنیر بز و دنبهٔ خوشمزه که در شراب قرمز خرد شده بود را روی میز چیده بودند به‌اضافهٔ خود کنچیتای شاد و سرزنده! این بدان‌معنی بود که شارلوت مرا با تمام معنی پذیرایی پذیرفته است، به‌طور خصوصی و در میان خانهٔ خودش سکونت داده و هم بدین‌معنی بود که

سکونت من در آن خانه خواست و تقاضای خود اوست. شارلوت پیشنهاد کرد برویم بیرون در بار دهکده چند گیلاسی بزنیم. من گفتم:

- برای من اینجا دل‌انگیزتر و بهتره طوری‌که اصلاً نمی‌خوام برم بیرون.

شارلوت دوست کرسی من گفت:

- فکر خوبیه، واقعاً احساس خوبیه دوست من.

شارلوت که غالباً با لهجهٔ پاریسی صحبت می‌کرد، به کنچیتا گفت:

- کنچیتا، تو باید یه دختر خوب واسهٔ انریکو پیدا کنی.
- خیلی خوب انریکو، من تورو به یه دوست زیباتر از خودم معرفی می‌کنم.

شارلوت گفت:

- نه، تو از همه خوشگل‌تری!
- بله، اما من سیاهم؟!
- آره، به همین دلیل هم خیلی خوشگلی عروسک، واسهٔ اینکه تو اصیلی.

چشمان درشت کنچیتا از خوشحالی برق زد. به‌راحتی می‌شد فهمید که این دختر شارلوت را می‌پرستد. من درحالی‌که روی تخت بزرگ و تمیزی دراز کشیده بودم از رادیوی شارلوت به اخبار (بی.بی.سی) لندن گوش می‌کردم. شنیدن اخبار رادیو مرا به‌سوی زندگی بیرون از چهاردیواری می‌کشید و این مرا ناراحت می‌کرد! من هنوز آمادگی‌اش را نداشتم. ایستگاه فرستنده را عوض کردم. حالا یک موزیک محلی آمریکای مرکزی پخش می‌شد. نام آواز ترانهٔ (کاراکاس) بود و من دوست نداشتم اسم شهرهای بزرگ را بشنوم چون مرا ترغیب به زندگی در آنجا می‌کرد. لااقل امشب نمی‌خواهم فکرش را بکنم. امشب نه، به‌سرعت رادیو را خاموش کردم، و برای چند ساعتی به فکر کردن پرداختم. آیا با قصد خاصی ما دو نفر راجع به گذشته‌مان هیچ